

اگر شهید نشدید مردانه زندگی کنید

یک روز که تو چادر نشسته بودیم، دونفر وارد شدند. آقا مهدی نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: «مرتضی! چهره‌شون داد می‌زنه موندنی نیستن.» خندیدیم و گفتیم: «همه که دارن می‌رن، پس ما چی؟» گفت: «تو یکی می‌مونی و شهید نمی‌شی!»

یک روز که تو چادر نشسته بودیم، دونفر وارد شدند. آقا مهدی نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: «مرتضی! چهره‌شون داد می‌زنه موندنی نیستن.» خندیدیم و گفتیم: «همه که دارن می‌رن، پس ما چی؟» گفت: «تو یکی می‌مونی و شهید نمی‌شی!»

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت« خبرگزاری فارس، ستاره‌های پرفروغ و نورانی محله مهدی‌آباد ساری، همیشه در آسمان این شهر درخشیده‌اند. در جست‌وجوی یافتن یکی از این ستاره‌ها وارد کوچه شهید معلم کلایی می‌شوی. نمی‌دانی خانه مهدی کجاست. پاهایت بی‌اختیار تو را به سمت کوچه‌ای تنگ می‌کشاند. نوشته‌ای کم‌رنگ روی دیوار و تصویر مهدی راهنمایت می‌شود تا خانه او را پیدا کنی. زنگ در را می‌فشاری. پیرزنی با چشم‌های کم‌سو در را باز می‌کند و با رویی گشاده پذیرایت می‌شود. وارد اتاق می‌شوی. صفا و معنویت خانه تو را مجذوب می‌کند؛ چرا که این همه را از حضور مهدی وام گرفته است. نسیم ملایمی از پنجره اتاق می‌وزد. هنوز ننشسته‌ای که پدر شهید وارد می‌شود. آن‌قدر صمیمی و دلنشین حرف می‌زند که دوست داری تمام خاطرات مهدی را از زبان او بشنوی، اما این توفیق نصیب نمی‌شود. واکمن را روی میز می‌گذاری و از مادر مهدی می‌خواهی از شهیدش بگویی.

دلم نیامد از او، از دل باصفایش، آن دم که نور شهادت را در چهره دوستانش می‌نگریست و بشارتش را به آن‌ها می‌داد برایتان ننویسم. شیطنت، مهربانی، اخلاص، تواضع، خلاقیت، ادب، توکل، علم، تلاش و امید و... از او شخصیتی منحصر به فرد و دوست‌داشتنی ساخته بود. دفترچه مشکی دست‌نوشته‌اش را که ببینی، هرچه بیشتر ورق می‌زنی، بیشتر متعجب می‌شوی. دفترچه پر است از ترجمه مناجات‌های امام سجاد(ع). گویا مهدی گم‌شده‌اش را میان مناجات‌های امام سجاد(ع) جستجو می‌کرد. و اینک خاطراتی که از زبان مادر و برادر و دوستانش گرد آمده است.

لحظه تحویل سال که می‌شد، همه با لباس نو، دور سفره هفت‌سین می‌نشستیم، ولی مهدی با همان لباس‌های قدیمی‌اش می‌آمد. پدر و مادرمان ناراحت می‌شدند و می‌گفتند: «مهدی! چرا لباس‌های نو را نمی‌پوشی؟» سرش را پایین می‌انداخت و به آرامی می‌گفت: «همین لباس‌ها خوبه.» بعدها فهمیدیم لباس‌های نو را به نیازمندان هدیه می‌داد. این کار هر سالش بود.

از همان کودکی، مهدی و برادرش، محمد که یک سال از او کوچک‌تر بود، کنار پدرشان می‌ایستادند و نماز می‌خواندند. بعضی وقت‌ها هنگام خواندن نماز، زیر چشمی به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. نماز که تمام می‌شد، پدرش با عصبانیت یک پس‌گردنی به مهدی می‌زد و یکی به محمد و می‌گفت: «بچه‌جان! آدم که موقع نماز نمی‌خنده.» بعدها طوری شده بود که همین آقا مهدی، اشکال ما را در نماز می‌گرفت.

خیلی به تیراندازی علاقه داشت. برای خودش تفنگ بادی خریده بود. چندروزی که گذشت دیدم پرتقال‌های درخت حیاط پوسیده شده و به زمین افتاده است. به او گفتم: «مهدی جان! چرا این کار رو کردی؟ اینا برکت خداست.» دستپاچه شد و گفت: «من نکردم.» من که می‌دانستم کار، کار اوست، گفتم: «به جز تو کسی تو خونه تفنگ بادی نداره!» خندید و در رفت. ولی دیگر دست به چنین کاری نزد. بعدها که از دوستانش شنیدم تو جبهه تیرش خطا نمی‌رفت، به یاد این شیطنتش در نوجوانی می‌افتادم.

شوخی‌های آقا مهدی هم بامزه بود، هم منحصربه‌فرد. از مجموعه نوارهای استاد انصاریان، یک نوار گلچین از مصیبت‌ها، روایت‌ها و احادیث ضبط کرده بود. یک روز همه بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «بیاین این نوار آقای انصاریان رو گوش کنیم، بریم تو حال. این دیگه آدم رو منفجر می‌کنه.» تبلیغاتش گرفت و خیلی از بچه‌ها جمع شدند تا نوار گلچین شده‌اش را گوش کنند. واقعا هم جالب بود و بیشتر بچه‌ها رو به فکر فرو برد. آقا مهدی وقتی دید حواس همه بچه‌ها به صحبت‌های نوار است، شیطنتش گل کرد. یواشکی نوار را خاموش کرد و از چادر پرید بیرون. چون می‌دانست اگر بماند، بچه‌ها حسابش را خواهند رسید.

یک روز دیدم با مشتت از سنگ مرمر به خانه آمد. کنار چاهی که در وسط حیاط بود، نشست و یکی‌یکی آن‌ها را به داخل چاه انداخت و گفت: «این رو از بچه‌ها بردم.» با تعجب گفتم: «مهدی! تو هم؟ تو که اهل بازی با سنگ مرمر نبودی؟» خندید و گفت: «آخه صبح تا غروب کارشون شده تو کوچه با اینا بازی کردن! درس و مشق رو به کلی گذاشتن کنار. باید به فکر درسشون باشن.»

یکبار آقا مهدی گفت: «171؛ بیاین پول بذاریم، یک دوربین فیلمبرداری بخریم، نحوه شهادت بچه‌ها رو فیلمبرداری کنیم.»؛ گفتیم: «171؛ کی می‌خواه فیلمبرداری کنه؟»؛ گفت: «171؛ من! هم می‌جنگم، هم فیلم می‌گیرم. این فیلم‌ها بعداً میلیارد تومن می‌ارزه!»؛

مجروح که شد، آمد خانه مدتی استراحت کند. برایش تشک پهن کردم تا روی آن دراز بکشد. ولی هر بار که از اتاق بیرون می‌رفتم، تشک‌ها را جمع می‌کرد و روی فرش می‌خوابید. می‌گفتم: «171؛ مهدی جان! تو زخمی هستی، نباید روی زمین بخوابی!»؛ می‌گفت: «171؛ مامان! دلم نمی‌یاد بچه‌ها تو جبهه رو زمین می‌خوابن، من اینجا روی تشک بخوابم.»؛

هر بار که به مرخصی می‌آمد، از او می‌خواستم درسش را بخواند. چون تا اول دبیرستان بیشتر درس نخوانده بود. خیلی دوست داشتم دیپلمش را بگیرد. آن وقت‌ها مدرک دیپلم خیلی ارزش داشت. هر وقت زیاد اصرار می‌کردم، می‌گفت: «171؛ مامان! الان جبهه رفتن از درس خواندن واجب‌تره.»؛ ولی من دست‌بردار نبودم. بالاخره قبول کرد. یادم می‌آید شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و در گوشه‌ای از اتاق زیر نور چراغ خواب درس می‌خواند. خیلی مواظب بود تا مزاحم دیگران نشود. دو ماه درس خواند دیپلمش را گرفت.

یک روز که تو چادر نشسته بودیم، عظیم باقری (1) و ناصر سوادکوهی (2) وارد شدند. اولین بار بود به گردان مسلم بن عقیل (ع) می‌آمدند. آقا مهدی نگاهی به آن‌ها کرد و آهسته به من گفت: «171؛ مرتضی! به چهره این بچه‌ها نگاه کن. چهره‌شون داد می‌زنه موندنی نیستن.»؛ خندیدم و گفتم: «171؛ همه که دارن می‌رن، پس ما چی؟»؛ گفت: «171؛ تو یکی می‌مونی و شهید نمی‌شی! باید خیلی از سختی‌ها و مشکلات رو تحمل کنی؛ ولی سعی کن در همه حال مرد باشی.»؛ همین‌طور هم شد. همه آن‌ها شهید شدند و من ماندم.

گاهی اتفاق می‌افتاد که بچه‌ها سفره را پهن می‌کردند و منتظر می‌ماندند تا او نمازش تمام شود. یکی دو تا از بچه‌ها که اهل مزاح بودند، داد و بیداد راه می‌انداختند و می‌گفتند: «171؛ آقا! بلند شو دیگه! خسته شدیم. می‌خوایم غذا بخوریم، داریم از گشنگی می‌میریم.»؛ یک روز علت سجده‌های طولانی‌اش را پرسیدم. در جوابم گفت: «171؛ امام سجاد (ع) سجده‌هایی داشتند که مردم فکر می‌کردن امام خوابیده.»؛

هیچ وقت ندیدم به کمبودهای جبهه اعتراض کند. اگر چند روز متوالی، غذا و آب برای‌مان نمی‌رسید، شکایتی نمی‌کرد. شب تا صبح اگر در خطرناک‌ترین نقطه او را برای نگهبانی می‌گذاشتند، اعتراضی نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: «171؛ بدترین نقطه تو جبهه، بهترین نقطه است؛ چون احتمال شهادت برامون اونجا بیش‌تره.»؛

سال 64، پادگان لشکر 25 کربلا از جاده سوسنگرد به هفت‌تپه انتقال یافت و ما هم برای اولین بار به آنجا رفتیم. بعد از چند روز بچه‌های گردان مسلم بن عقیل (ع) به مرخصی رفتند. پادگان در سکوت دلگیری فرو رفت. یک روز به آقا مهدی گفتم: «171؛ اینجا کجاست ما رو آوردن؟ همه بچه‌ها رفتن کنار خانواده‌هاشون. من و تو موندیم اینجا کنار عقرب و رتیل که چی؟»؛ ناراحتی گفت: «171؛ مرتضی! دیگه این حرف رو نزن، اینجا قطعه‌ای از بهشته. قطعه‌ای از عرش خداست. اینجا قدمگاه شهدای ماست. آدمایی اینجا نفس کشیدند که حالا تو بهشت همنشین خدا هستن.»؛

تازه از جبهه آمده بود. خیلی خوشحال بودم. مدت‌ها بود که او را ندیده بودم. ساکش را گوشه آشپزخانه گذاشت. هنوز چند روزی از مرخصی‌اش نگذشته بود که با عجله به منزل آمد و مشغول بستن ساکش شد. گفتم: «171؛ مهدی چه خبره؟ می‌خوای برگردی؟»؛ لبخندی زد و گفت: «171؛ آره! مگر نشیدی؟ امام فرمان حمله داده، باید برم.»؛

بعد از عملیات والفجر 8 بود. در خانه استراحت می‌کردم که به عیادتم آمد. غروب که خانه خلوت شد، گفت: «171؛ مرتضی! می‌خوام یه یادگاری بهت بدم ناراحت نمی‌شی؟»؛ خندیدم و گفتم: «171؛ مگه از مهدی معلم‌کلایی، یادگاری گرفتن ناراحتی داره؟ تازه خیلی هم خوشحال می‌شم.»؛ از جیبش عکسی درآورد و داد به من. عکس خودش بود. گفت: «171؛ اینو از من یادگار داشته باش. احتمالاً فردا با بچه‌ها می‌ریم خط، قراره تو جاده شنی عملیات کنیم. اگه فردا رفتم که هیچ، اگه نرفتم، باز می‌آم دیدنت.»؛ نگاهی کردم و گفتم: «171؛ التماس دعا.»؛

خنده زیبایی کرد و گفت: «171؛ رفتن من این‌دفعه برگشت نداره.»؛ خدا می‌داند آن روز اصلاً به حرفش توجه نکردم، فقط گفتم: «171؛ بس کن مهدی، مگه قراره همه بریم؟ یه عده هم باید بمونن.»؛

باورم نمی‌شد آقا مهدی شهید شده باشد. یاد روز آخری افتادم که آمد پیشم. حرف‌هایش در ذهنم مرور می‌شد. پرس‌وجو کردم، فهمیدم آقا بهروز (3) در آن عملیات بود. از او درباره مهدی پرسیدم، گفت: «171؛ مرتضی! تیر به گردن مهدی خورد. خون زیادی ازش

رفته بود، خیلی دستوپا می‌زد. نمی‌تونستم تحمل کنم، زیر اون آتیش امکان عقب آوردنش نبود، رفتم جلو، اما تیر به دستم خورد، مهدی حدود سی دقیقه دستوپا زد تا شهید شد.

بسیجی شهید مهدی معلم‌کلایی در سال 1342 در شهرستان ساری دیده به جهان گشود و در عملیات ایذایی (فاو - جاده شنی) در 29 اردیبهشت 1365 به شهادت رسید و پیکر مطهرش در گلزار شهدای ساری آرمیده است.

معتقدم امروز سیر و سلوک در حیات آسمانی شهدا راه را برای رسیدن به مقصد نهایی هموارتر می‌کند و آن‌گاه که در زیر آتش هجمه‌های دشمن درون، زندگی دشوار می‌شود، کافی‌ست با توسل به دامان پاک شهدا، نسیمی از آن سوی عالم به جان خسته‌مان دمیده شود که این همان دم مسیحا است و مرده‌ای را زنده می‌کند.

خدا کند شهدا را به دست روزمرگی‌ها نسپاریم!

پی‌نوشت‌ها:

1. شهید بزرگوار عظیم باقری، در عملیات کربلای 8 در هجدهم فروردین 1366 در شلمچه به شهادت رسید و پیکر مطهرش در گلزار شهدای شهرستان ساری آرمیده است.

2. شهید بزرگوار ناصر سوادکوهی در عملیات کربلای 8 به شهادت رسید و پیکر مطهرش در گلزار شهدای شهرستان ساری آرمیده است.

3. شهید بزرگوار بهروز مستشرق در منطقه عملیاتی شلمچه، در چهارم خرداد 67 به شهادت رسید و پیکر مطهرش در گلزار شهدای ساری آرمیده است.

*معصومه حیدری